



روزگار سیاهی ست!

سیل آمد و- زندگی را برد!

در تقلا بود مرگ

غافل از اینکه؛

خدا هم همچون خس سر آب

[همراه سیلاب به فنا می رفت

به امید نجات - خدا خدا می کرد

معلوم شد که خدا

فقط یک بت!

ساخته ی دست!

آن دسته از بشر - که

کارشان کاشتن جهل و ریا

به دل‌های از خود بیگانه و پریشان است

شما نیز بدانید که

هر آن کس؛

شولا به دوش (عبا)

مدعی اخلاق و - وجود خدا بود

او (همان بی همه چیز)

دزد ریاکار !

[بابت دزدیدن!

نانت به چنین شغلی گرفتار است.

بنازم به هر آن کس که بی پروا

به مسجد و - خانگاه و معلمین اخلاق!

در راه خرابات است

من به هزاران بار !

می گویم و می نویسم

[که ترک آن "سه"

به مانند رهایی!

از عادت به تریاک است

من نه به سوی مسجد و خانگاه (خانقاه)

و نه به سوی میخانه روانم

پاران!

به سوی باغ و سبزه‌زار؛

می روم بی باده و می

رها از غم؛

به لب چشمه و میان گل!

در آن دشت بیکران!

همچون پرنده بدور از جاهلتها

[دل به پرواز و - آزاد آزاد است .

آنکه برند زیبایی ها شد

که [در جنگ با جهل و نابرابرها

با دل در تقسیم نان بود

همه با هم

[باید ما شویم

برای زدن - جهل باید ما شویم

تا رها از تبعض و نابرابری

یعنی باز گشت زندگانی

دیشبی بود

در میان مستی دو دل

به همسر م می گفتم

دانی که چرا؟

عشق به خانه ما مهمان است

چون ما بیگانه باجهل و

دشمن به هر باوری که؛

بانی جدایی انسان است.

شمی صلواتی